چون شب دهم برآمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
Translator: با همکاری خانم ساحل پرروزیان
تاریخ انتشار: 5 Aban 2585 باستانی برابر با October 27, 2026 میلادی

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، حمّال دخترکان را پهلوی خود نشسته دید با ایشان بشوخی و لهو مشغول شد. ایشان بخندید و به‌مزاح او را همی‌زدند و چنگل همی گرفتند تا هنگام شام شد. دخترکان گفتند اکنون وقت آن است که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی. حمّال گفت: بیرون شدن جان از تن، آسان‌تر است که خود از اینجا به‌در شوم. یک امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم چون بامداد شود از پی کار خویش خواهم رفت. دلاله گفت: سهل باشد که یک امشب این‌را نگاه داریم. دو دختر دیگر گفتند بشرط آنکه هرچه ببیند از سبب ان باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید. حمّال شرز بپذیرفت.

پس گفتند که برخیز و آنچه بر طاق در نوشته‌اند برخوان. حمّال برخاسته دید که نوشته‌اند از هر چه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگو. حمّال با ایشان پیمان بسته بنشستند. آنگاه دلاله برخاسته شمع برافروخت و عود بسوخت و خوان گسترده خوردنی بیاورد. آنگاه در قصر کوفته شد. دلاله برخاسته به‌در آمد. سه‌تن گدای. یک چشم زنخ تراشیده بر در یافت. بازگشته با خواهران گفت که کوبندگان دو سه تنند که چشم چپ هر کدام نابینا و زنخ‌شان تراشیده و هر یکی بصورتی هستند، اگر به‌خانه اندر آیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود. پس آن دو دختر جواز دادند بشرط آنکه از هرچه ببینند سؤال نکنند و ناپرسیده سخن نگویند. دلاله بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را به‌خانه درآورد. ایشان سلام کردند و به‌اجازت دختران بنشستند. چون حمّال را دیدند با هم گفتند که این هم بصورت ماست. حمّال این بشنید. برآشفت و بتندی گفت: لب از یاوه بربندید و هیچ مگوئید. مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید؟ دختران ازین سخن بخندیدند و گفتند که حمّال با این سه‌تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهند بود. پس خوردنی بخوردندو به صحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همی خوردند تا مست شدند.

حمّال به گدایان گفت: ما را دمی مشغول کنید. گدایان را شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند. دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد .هر سه گدا برپا خاستند هر یکی یک گونه آلت طرب به کف گرفته بنواختند و دختران نغمه همی پرداختند و آوازهای مستانه و آواز چنگ و چغانه از خانه بلند می شد که ناگه دگربار در کوفتند. دلاله پشت در آمده در بگشود دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هارون الرّشید و جعفر برمگی و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگانان همی گذاشتند. چون به در خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند خلیفه گفت همی خواهم که سبب این حالت بدانم. آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود. چون در گشوده شد جعفر گفت: ما سه تن از بازرگانان طبرستانیم .در پیش رفیقی مهمان بودیم اکنون که از مهمانی بازگشته ایم راه به منزل ندانیم و رفتن به سوئی نتوانیم. یک امشب به ما جا دهید و منّتی بر جان ما نهید. چون دلاله ایشان را بصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را به خانه اندر آورد .چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را در جائی نیکو بنشاندند و گفتند به شرط اینکه از هر چه بینید سوال مکنید و نپرسیده سخن مگوئید.

چون ایشان بنشستند دلاله برخاسته دور شراب از سر گرفت .پیمانه پیش خلیفه آورد خلیفه گفت: ما حاجی هستیم.

آنگاه دربان ظرفی از لیمو به شکّر گداخته آمیخته پاره ای یخ بر آن ریخته پیش خلیفه آورد. خلیفه با خود گفت فردا پاداش نیکو به این دختر خواهم داد. چون یاران به باده گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند. دخترکان از خانه به در آمده در کنار حوض بایستادند و حمّال را پیش خود بخواندند. حمال به نزد ایشان رفت دید که دو سگ سیاه در زنجیرند. پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و به حمال گفت که یکی از این دو سگ را پیش من آور .حمال زنجیر یکی از آن دو برگرفته پیش برد و دختر تازیانه بر آن سگ می زد و سگ همی خروشید و همی گریست تا آنکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت. آنگاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاک کرد و به رخسار و جبینش بوسه داد. پس از آن به حمال گفت: این را بجای خود بازگردان و سگ دیگر را بیاور. حمال چنان کرد. دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود. خلیفه از دیدن اینها در عجب شد و به جعفر اشارت کرد که چگونگی باز پرس. جعفر به اشاره گفت سخن مگو. پس از آن خداوند خانه بیامد و به فراز تختی بنشست و دربان بر تخت جداگانه نشست و دلاله بر پستو رفته همیانی حریر که بندهای ابریشمین سبز داشت به در آورده و در پیش خداوند خانه ایستاده همیان بگشود و عودی از همیان به در آورده تارهای آن استوار کرد و آن را بنواخت و این ابیات بر خواند:

اگر ز کوی تو بوئی به من رساند باد

به مژده جان جهان را به باد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من

غباری از من خاکی به دامنت مرساد

تو تا به روی من ای نور دیده در بستی

دگر جهان در شادی به روی من نگشاد

خیال روی توام دیده می کند پر خون

هوای زلف توام عمر می دهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

نه یاد می کنی از من نه می روی از یاد

و این ابیات نیز برخواند:

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اوّل که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که گر به پای در آیم بدر برند به دوشم

چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن دریده بیهوش افتاد و جامه از تن او به یکسو رفته تنش نمودار شد .اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گشت. خلیفه چون جای تازیانه در تن او بدید شگفت ماند و خیره خیره بر او همی نگریست. دربان برخاسته گلاب بر او بفشاند و او را بهوش آورده جامه بر او پوشانید. خلیفه به جعفر گفت: من تاب ندارم که لب از پرسش ببندم و تا کار این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دو سگ آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت. جعفر گفت: خدا خلیفه را موید بدارد با ما پیمان بسته اند که از آنچه ببینیم باز نپرسیم.

پس از آن دلاله برخاسته عود بنواخت و این ابیات برخواند:

دوش در حلقه ما قصّه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت

باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم

دام را هم شکن طرّه هندوی تو بود

چون دربان ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت. دلّاله برخاسته گلابش بفشاند و حلّه اش

بپوشانید. پس از آن دختر نخستین با دلّاله گفت بخوان که یک آوازه بیش نمانده. دلاله تارهای عود راست کرده این ابیات برخواند:

خجسته حال آن عاشق که معشوقش ببر باشد

نه چون من مانده تنها از رخ آن خوش پسر باشد

الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو

بگو از من ترا گر بر سر کویش گذر باشد

ندانم در فراقت چند باشم جفت نومیدی

شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد

چون دختر ابیات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد و در تن او اثر ضربت تازیانه پدید شد .گدایان گفتند که: کاش ما به خرابه اندر خفته بدینجا نمی گذشتیم .خلیفه گفت: مگر شما از اهل این خانه نیستید !؟ گفتند:

گمان همی نداشتیم که بدین مکان بیائیم گویا خانه از این مرد است و اشاره به حمّال کردند .حمال گفت: به خدا سوگند من نیز این خانه را جز امشب ندیده بودم .آنگاه گفتند که: ما هفت تن مردیم و اینان سه تن زن بیش نیستند ما از حالت ایشان باز پرسیم اگر به رضا پاسخ ندهند به قهر جواب از ایشان بگیریم و همگی بر این شدند مگر جعفر که او گفت: این رای ناصواب است. ایشان را به حال خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته اند که سخن نگوئیم .اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هر کس از ما به مقام خویش باز خواهد گشت. چون فردا شود قصّه باز پرسیم .خلیفه سخن جعفر نپذیرفته گفت: بیش از این مجال صبر ندارم اکنون باید پرسید و هیچکدام یارای پرسیدن نداشتند قرعه به نام حمال زدند. حمال برخاسته با خداوند خانه گفت: ای خاتون ترا به خدا سوگند می دهم که ما را از حالت این دو سگ خبر ده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیده گریان همی شوی و بازگو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد و ما را از تو سوال همین است والسّلام . دختر گفت : ای جماعت سخنی که این مرد گفت صحیح است یا نه؟ همگی گفتند: آری صحیح است مگر جعفر وزیر که او سخن نگفت. چون دختر این بشنید گفت: ای مهمانان بد عهد، ما را رنجانیدید و ندانستید که هر کس سخن نسنجیده گوید به رنج اندر افتد .پس دختر بانگی زد در حال هفت تن غلام با تیغ برکشیده بدر آمدند. دختر گفت که: این مهمانان پرگو را دست ببندید. غلامان دست ایشان را بسته گفتند: ای خاتون جواز ده که اینها را بکشیم: دختر گفت: بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم آنگاه بکشتن جواز دهم. حمال گفت: ای خاتون مرا به گناه دیگران مکشید این جمع گناه کارانند که سرزده بدین مکان آمدند ما شبی داشتیم خوش و عیشی داشتیم تمام عیش بر ما حرام کردند .پس حمال این بیت برخواند:

امروز یار با ما در بند انتقام است

جرم نکرده ای کاش دانستمی کدام است

چون حمال این بیت برخواند دختر بخندید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.